

بیتا سندا

دوغدو

برنارد و خون آشام های دروغ گو

هوپا
Hoopa

دوغدو،

برنارد و خون آشام های دروغگو

فاطمه سر مشقی

تصویرگر: آیدین سلسبیلی





تقدیم به تمام غول‌هایی که هستند،
اما کسی آن‌ها را نمی‌بیند.

دوغدو، برنارد و خون‌آشام‌های دروغ‌گو

نویسنده: فاطمه سرمشقی
تصویرگر: آیدین سلسبیلی
ویراستار: مرتضی پرورش
مدیر هنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک: بهار یزدان‌سپاس
ناظر چاپ: مرتضی فخری
چاپ اول: ۱۳۹۶
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
قیمت: ۱۷۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۶۹-۱۳-۹

هویا
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف،
پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی، صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵
تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هویا محفوظ است.
- هرگونه استفاده از متن این کتاب فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است. www.hoopa.ir
info@hoopa.ir

سرشناسه: سرمشقی، فاطمه، ۱۳۵۷ -
Sarmashghi, Fatemeh
عنوان و نام پدیدآور: دوغدو، برنارد و خون‌آشام‌های دروغ‌گو فاطمه
سرمشقی؛ تصویرگر آیدین سلسبیلی؛ ویراستار مرتضی پرورش.
مشخصات نشر: تهران: نشر هویا، ۱۳۹۶.
شابک: ۹-۱۳-۸۸۶۹-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: گروه سنی: بچ
موضوع: داستان‌های فارسی
موضوع: Persian fiction
شناسه افزوده: سلسبیلی، آیدین، ۱۳۶۰ - تصویرگر
رده بندی دیویی: ۱۳۹۶: ۴۸۸: ۸۴۳
شماره کتابشناسی ملی: ۴۸۶۷۳۸۲

۳ (تُخَوَا)	دو	یک
۶ (سِیس)	۵ (سَنَک)	۴ (اَلتَخ)
۹ (نوف)	۸ (وِیَت)	۷ (بِیَت)
۱۲ (دوز)	۱۱ (اونز)	۱۰ (دِیس)
۱۵ (اَلنَز)	۱۴ (اَلتوغز)	۱۳ (تِخَز)

عزیز هیچ چیزش شبیه مسافرها نبود، آن هم مسافری که برای اولین بار می‌خواهد به فرانسه برود. پدر بزرگ اصرار نمی‌کرد، شاید حتی لباس‌هایش را هم عوض نمی‌کرد. همان پیراهن گل‌دار را می‌پوشید که پدر همیشه می‌گفت بوی باغچه‌های بهار را می‌دهد. اما حالا، با آن کت‌ودامن عنایي سوغاتی چند سال پیش پدر و کیف دستی کرم و کفش پاشنه‌بلند انتخاب مادر، درست شبیه پیرزن‌های فرانسوی شده بود که عصر یکشنبه با دوستانش در یکی از کافه‌های شانزله‌لیزه قرار دارد.

پدر بزرگ اما با آن شاپوی قهوه‌ای قدیمی و دوبنده‌ای که دوغدو را یاد شکم گنده‌ی پدر می‌انداخت، درست شبیه توریست‌های ژاپنی شده بود که دوربین به دست در همه‌جای فرانسه دیده می‌شوند و از همه چیز عکس می‌گیرند.

پدر بزرگ اهل عکس گرفتن نبود. می‌گفت اگر چیزی ارزش به یادماندن داشته باشد، در ذهن و خاطرمان می‌ماند. به زور عکس نباید خاطره‌ای را مجبور به ماندن کرد.

پدر بزرگ ساک دوغدو را پشت خودش می‌کشد و به عزیز می‌گوید: «این ساک که وزنی ندارد.»

دوغدو عصا را زیر بغلش جابه‌جا می‌کند، یاد بسته‌های زعفرانی می‌افتد که وقتی عزیز حواسش نبود، با کمک پدر بزرگ توی ساک گذاشتند. عزیز می‌گفت: «این همه زعفران و پسته می‌خواهیم چه کار؟ ما که کسی را نداریم بخواهیم بهش سوغاتی بدهیم.» و نصف بسته‌ها را از ساک درآورد: «حالا پسته را به کسی هم ندهیم، خودمان می‌خوریم. اما حیف این همه زعفران است که ببریم آنجا و...»

پدر همیشه دوست داشت روی بشقاب برنجش زعفرانی باشد. می‌گفت این جوری خوشگل‌تر می‌شود. هر دفعه با برنج‌های زعفرانی یک شکل جدید توی بشقابش درست می‌کرد.

مادر دلش می‌خواست برای دوستانش نفری یک بسته‌ی بزرگ زعفران، سوغاتی ببرد. می‌گفت: «بوی ایران را می‌دهد.» دوغدو عاشق پسته بود. توی جیب‌هایش را پُر از پسته می‌کرد و می‌خواند:

«می‌رم مدرسه، می‌رم مدرسه
جیبام پُر از فندق و پسته»

پارسال، عزیز، هر روز قبل از مدرسه، جیب‌های مانتویش را پُر از پسته و بادام و کشمش می‌کرد. اما دوغدو دیگر این شعر را نمی‌خواند. فکر می‌کرد انگار بعضی شعرها مخصوص جاهای خاصی هستند.

عزیز و دوغدو دم در می‌ایستند، به کوچ‌های باریک قهروآشتی خیره می‌شوند و با تک‌تک خانه‌ها خداحافظی می‌کنند. انگار می‌ترسند کوچه و خانه‌هایش را دیگر هیچ‌وقت نبینند. دوغدو از همان موقع دلش برای دستگیره‌ی در تنگ می‌شود، با آن ماهی‌های مسی‌رنگ، که برعکس هم روی سطح صاف دستگیره حک شده‌اند. پدر می‌گفت: «آن ماهی‌ها را از همه چیز آن خانه بیشتر دوست داشتم. از مدرسه که برمی‌گشتم، تا عزیز در را باز کند، به ماهی‌ها زل می‌زدم و توی دلم با آن‌ها حرف می‌زدم.» دوغدو روی پولک‌های آهنی ماهی‌ها دست

می‌کشد و فکر می‌کند شاید پدر هم سال‌ها پیش یک بار آن‌ها را همین‌طور نوازش کرده باشد. پدربزرگ اما نیم‌نگاهی هم به کوچه نمی‌اندازد. مطمئن است هیچ‌وقت کوچه، خانه‌های چسبیده‌به‌هم و درهای رنگ‌به‌رنگش را فراموش نمی‌کند. تاکسی که جلوی پایشان می‌ایستد، پدربزرگ ساک را در صندوق عقب می‌گذارد و خودش پیش راننده می‌نشیند. دوغدو اول خودش می‌نشیند و بعد عصایش را توی ماشین می‌برد. برای هزارمین بار فکر می‌کند انصاف نبود این‌جوری و با عصا به فرانسه برگردد. پدربزرگ انگار که صدای فکرش را شنیده باشد، برمی‌گردد و لبخند می‌زند: «خدا را شکر! یادت نیست باور نمی‌کردی دیگر حتی با عصا هم بتوانی راه بروی؟» عزیز اما همان‌جا ایستاده و گره روسری‌اش را تند باز می‌کند و می‌بندد. راننده با سرانگشت روی بوق می‌زند. پدربزرگ و دوغدو به عزیز نگاه می‌کنند. عزیز می‌گوید: «انگار تمام زن‌های دنیا رخت‌چرک‌هایشان را آورده‌اند و در دل من می‌شویند.»



پدر بزرگ عینک را روی بینی اش جابه جا می کند: «بهشان محل نده، بگذار کارشان را بکنند. رخت هایشان که تمیز شد، راهشان را می گیرند و می روند.»
پدر همیشه همین جور با انگشت اشاره ی دست راست، عینک را روی بینی اش جابه جا می کرد. حتی بعد از اینکه چشم هایش را عمل کرد و دیگر عینک نمی زد هم گاهی این کار را می کرد. وقتی انگشتش روی بینی، بی آنکه به چیزی بخورد، تا پیشانی بالا می رفت، می خندید: «امان از بی عینکی.»
عزیز پیش دوغ دو می نشیند. قبل از اینکه در را ببندد، از پدر بزرگ می پرسد: «همه ی درها و پنجره ها را بستنی؟»

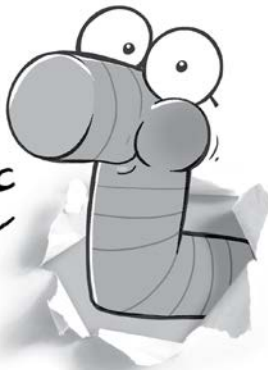
با دوغدو هم سفر شوید

و ماجراهایی باورنکردنی و هیجان‌انگیز را تجربه کنید.
ماجراهای دختری ایرانی فرانسوی که بهترین دوستانش، خانم سیلای
جادوگر، گول‌ها و جن‌های ایرانی و خون‌آشام‌های فرانسوی هستند!



عجیبه که آدمیزاد کتاب هاش رو نمی خوره!

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند. زیرا: این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود. این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است. و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر.....